

از زمین بر رست و مشکبوت بردر غار برده تیند و دو کبوتر خوشی  
 میان برده مشکبوت و آن درخت بنشینند پس چون شترکان  
 از رفتن ایشان خبر دارند از سر قید از قریبش جو آنان بعضی  
 و گمانند در طلب ایشان بیرون آمدند تا بجای رسیدند که میان ایشان  
 و غار و نیست که مانند بر و ای سجاه کز یکی را فرمودند تا بغار  
 در آید چون نزدیک بغار رسیدند باز گردیدند گفتند چرا باز گشتی  
 گفت دو کبوتر خوشی بردر غار دیدم دانستم که در غار کسی نیست  
 رسول صلی الله علیه و سلم دانست که شترکان بسبب آن کبوتر بغار  
 در نیامدند در حق آن دو کبوتر دعای خیر کرد حق سبحانه و تعالی  
 ایشانرا در حرم جای داد آنجا بیضه نهادند و بسیار شدند  
**و از آن وقت** که سمرقند را رسید قوم بنی مدیج که گفته است  
 که در همان قوم خود نشسته بودم شخصی آمد که در ساحل بحر  
 سیاحتی دیدم همان می برم که محبت است و اصحاب می  
 من دانستم که محبت اما کس از ایشان نیست بلکه فلان فلان  
 که چیزی کم کرده اند از ما بطلبند بعد از آن بجانه رفتم و گفتم

خود را

سراجه